

گلشن مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر چهارم

فهرست مطالب

۱ سر آغاز
۳ عاشق دراز هجران
۷ دعای واعظ برای ظالمان
۹ فرو خوردن خشم
۱۰ دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
۱۱ دباغ در بازار عطاران
۱۳ مرتضی و امتحان خدا
۱۵ سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۳ خطبه عثمان
۲۵ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۲ نور شیخ عبدالله مغربی
۳۳ عطار و گل خوار
۳۵ درویش و هیزم کش
۳۷ ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۳۹ مرد تشنه بر جوز بن
۴۰ گم شدن مصطفی
۴۴ کور و گدا
۴۶ شاعر و وزیر
۵۰ سلیمان و دیو
۵۱ قابیل و زاغ
۵۳ صوفی در گلستان
۵۴ یا ایها المزمّل

۵۶ نامهٔ غلام به پادشاه
۶۱ مجنون و ناقه
۶۴ دستار بزرگ فقیه
۶۷ ادعای بومسیلم
۶۸ مداح ژنده‌پوش
۷۰ ابویزید و ابوالحسن خرقانی
۷۳ کثر وزیدن باد بر سلیمان
۷۵ مشورت با عدو
۷۶ رسول و امیر جوان
۸۱ مستی ابویزید
۸۳ سه ماهی
۸۷ سه پند مرغ
۸۹ مجاوبات موسی با فرعون
۹۵ پند موسی
۱۰۲ مژدگانی پیامبر
۱۰۳ باز پادشاه و کمپیر زن
۱۰۴ طفل بر سر ناودان
۱۰۷ منازعت امیران با مصطفی
۱۰۹ حدوث و قدم عالم
۱۱۲ حب خدا به موسی
۱۱۳ خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۱۵ سؤال موسی اندر خلقت
۱۱۹ ازدواج شاهزاده
۱۲۵ زاهد در خشکسالی
۱۲۷ عزیر و فرزندانش
۱۳۰ شکایت استر با اشتر
۱۳۳ قبطی و سبطی
۱۳۷ قحطی در بین فرعونیان

۱۴۰	منازل خلقت آدمی
۱۴۲	ذوالقرنین در کوه قاف
۱۴۴	موری بر کاغذ
۱۴۵	جبرئیل و مصطفی

سر آغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد توش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود	نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین تو را	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حيله بعيد
تا که نورش کامل آمد در زمین	تاجران را رحمة للعالمين
لیک بر قلاب مبعوضست و سخت	زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
انبیا با دشمنان بر می‌تنند	پس ملایک رب سلم می‌زنند
دزد و قلابست خصم نور بس	زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز	کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار	تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواند افسانه است	وآنکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و به قبطی خون نمود	قوم موسی را نه خون بد آب بود
این حکایت را که نقد وقت ماست	گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان	قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام	چارمین جلدست آرش در نظام

عاشق دراز هجران

اندر آن بودیم کان شخص از عسس	راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید	همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا	بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می کوشید او	خود مجالش می نداد آن تندخو
عاشق هر پیشه ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می تنند و می روند	هر دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست اومید بری	که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست	بر همان اومید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتی در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر و را آزاد کن	آنچنان که شادم او را شاد کن
او عوان را در دعا در می کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود

بد به نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را پا دگر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند	مر یکی را پا دگر را پای بند
نسبتش با آدمی باشد ممات	زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ
زود او قصد کنار و بوسه کرد	چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار	بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
آب حاضر تشنه همچون منی	گفت آخر خلوتست و خلق نی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد؟	کس نمی جنبد درینجا جز که باد
ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای	گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
بادجنبانیست اینجا بادران	باد را دیدی که می جنبد بدان
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد	جنبش این جزو باد ای ساده مرد
تابع تصریف جان و قالبست	جنبش باد نفس کاندلر لبست
گاه دم را هجو و دشنامی کنی	گاه دم را مدح و پیغامی کنی
در دیش زین لطف عاری می‌کند	باد را حق گه بهاری می‌کند
مر صبا را می‌کند خرم قدوم	می‌کند یک باد را زهر سموم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس	باد دم را بر تو بنهاد او اساس
فهم کن کان جمله باشد همچنین	یک کف گندم ز انباری ببین
نه که فلاحان ز حق جویند باد؟	بر سر خرمن به وقت انتقاد

تا جدا گردد ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان	جمله را بینی به حق لابه‌کنان
گر نمی‌دانند کش راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد	جمله خواهانش از آن رب العباد
پس همه دانسته‌اند آن را یقین	که فرستد باد رب‌العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر	فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت عاشق امتحان کردم مگیر	تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی‌امتحان	لیک کی باشد خبر همچون عیان
در جوابش برگشاد آن یار لب	کز سوی ما روز، سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری	پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری	تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونکه جانداران بدید از پیش و پس
کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر	لیک اذا جاء القضاء عمی البصر

تا که بینا از قضا افتد به چاه	عمرها باید به نادرگاه‌گاه
که مرورا اوفتادن طبع و خوست	کور را خود این قضا همراه اوست
مر تو را صد مادرست و صد پدر	پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر
وین دو چشم حس، خوشه‌چین اوست	خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
آب و روغن ترک کن اشکسته باش	تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
نفحه انا ظلمنا می‌دمند	آنکه فرزندان خاص آدم‌اند
همچو ابلیس لعین سخت‌رو	حاجت خود عرضه کن حجت مگو
خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی	آن ابوجهل از پیمبر معجزی
گفت این رو خود نگوید جز که راست	لیک آن صدیق حق معجز نخواست
امتحان همچو من یاری کنی	کی رسد همچون توی را کز منی

دعای واعظ برای ظالمان

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی	من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر تو را لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست	کیمیا و نافع و دلجوی توست
که ازو اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود

آدمی را پوست نامدبوغ دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود

فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر	باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست	که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه بان
اندریشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران	ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست	مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب	بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتشست اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
آنکه گوید مال گرد آورده ام	چیست یعنی چرک چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب	من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید	بوی مشک آرد برو رنجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن یکی افتاد بیهوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان	جملگان لاحولگو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند	وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی دانست کاندرا مرتعه	از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم	وآن دگر از پوششش می کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می جهد	وان دگر بوی از دهانش می ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش	خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب
یک برادر داشت آن دباغ زفت	گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین	خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دامن ز چیست	چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب، دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ	توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب	غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آتش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دواى رنجش از معتاد جو
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات للخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات	درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کر گشتند و گم	بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو و عظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
خلق را می‌راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید	مرده بود افسون به فریادش رسید
هر که را مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مرتضی و امتحان خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
گفت آری او حفیظست و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
آن خدا را می رسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می تند	مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وا رهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

چون درآمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ،
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز	که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان به گردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
گرچه بر ناید به جهد و زور تو	لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده توست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
شب به هر خانه چراغی می‌نهند	تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس	جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم	با خور و با خواب نزید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا	با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست
آنچنان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب، آن زنبور شر	می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان

زان همه جنگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانهٔ همسایه مظلوم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم به پاست	پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود	نه مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر	که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه‌ها زایل شود
چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه همایون چون منی
در بناش دیده می‌شد کر و فر	نی فسرده چون بناهای دگر
حق همی‌گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
هم درخت و میوه هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند	بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست	وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل	وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود	خانه بی‌مکناس رو بیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد	بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی، خلق را جذاب‌تر	که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود	در حشم تاثیر آن محکم بود
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد	هم‌چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	می‌کشندشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار	می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جیدها حبل المسد
حرص تو در کار بد چون آتشست	اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماند حرص باشد نغزرو
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد مانده از اخگر به تفت
آن بنای انبیا بی‌حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فزود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بناش حرص و جنگ نیست
مسجد اقصی بسازید ای کرام	که سلیمان باز آمد والسلام
چون سلیمان شو که تا دیوان تو	سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو	تا تو را فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار	تا نگردد دیو را خاتم شکار
هر صباحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاھی رسته دیدی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چی است؟	تو زیان کی و نفعت بر کی است؟
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام	که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر	نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا	عالم و دانا شدند مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او، لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما	تاند او آموختن بی اوستا؟
پس سلیمان دید اندر گوشه ای	نوگیاھی رسته همچون خوشه ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می ربود آن سبزش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان	گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرویم خراب منزل	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست	یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او	هین ازو بگریز و کم کن گفت وگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند	مر تو را و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کثری	همچو طفلان سوی کثر چون می غزی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا ندزد از تو آن استاد درس
از پدر آموز ای روشن جبین	ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
داند او کو نیک بخت و محرمست	زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار	کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباح را رها کن کبر و کین	نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه	در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که اللهام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش	که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید	منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد؟	که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما؟	چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد	منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی	تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس
زیرکی چون کبر و باد انگیز توست	ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست	ابلهی کو واله و حیران هوست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کوست
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر مویت سر و عقلی شود
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب	تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک	پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن	تا رهد جان‌ریزه‌اش زان شوم‌تن
واستان از دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند	دست او را، ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن	دادن تیغی به دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم، ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بدگوه‌ران
پس غذا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او	واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد به دست	طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد	یا سخا آرد به ناموضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند	جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت	پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم تو را	ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
احمقان سرور شدستند و ز بیم	عاقلان سرها کشیده در گلیم

خطبه عثمان

قصه عثمان که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول	کآن دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری	چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپریم	وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو	گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی	کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی فتور
کور چون شد گرم از نور قدم	از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن	پاره ای راهست تا بینا شدن
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر در کانه از اختران	می رساند قدرتش در هر زمان
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مسکل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین می‌پر الا که با پرهای شیخ	تا بینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قهرش دمی حمال توست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
در صف معراجیان گر بیستی	چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی	سوی هستی آردت گر نیستی

هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

هدیه بلقیس چل استر بدست	بار آنها جمله خشت زر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید	فرش آن را جمله زر پخته دید
بارها گفتند زر را وا بریم	سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک، زر ده دهیست	زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله	عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید	شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا	چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست	امر فرمانده به جا آوردنیست
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید	کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید	بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست	که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند	رو به او آرید کو اختر کند
آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابله‌ی باشد که گویم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی؟	آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟
نه به درگاه خدا آری صداع	که سیاهی را ببر وا ده شعاع؟
گر کشندت نیم‌شب، خورشید کو	تا بنالی یا امان خواهی ازو؟
حادثات اغلب به شب واقع شود	وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی	وا رهی از اختران محرم شوی

دیدۀ حسی زبون آفتاب	دیدۀ ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شر
کآن نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود
باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل به من آرید دل
من سلیمان می‌نخواهم ملک‌تان	بلکه من برهانم از هر هلکتان
بازگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان	چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان می‌فرستتان رسول	رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب	باز گوید از بیابان ذهب
تا بدانند که به زر طامع نه‌ایم	ما زر از زرافرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سر به سر زر گردد و در ثمین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم	خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیۀ زر می‌کنیم؟	ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست	که برون آب و گل بس ملک‌هاست
تخته‌بندست آن که تختش خوانده‌ای	صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید	شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است، هر کش سر نهد	بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا	خوشر آید از دو صد دولت تو را

پس بنالی که نخواهم ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی	بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج	که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگرده ملک و زر	زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ	یوسفانه آن رسن آری به چنگ
هست در چاه انعکاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال	می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند	تا که شد کانهها بر ایشان نژند
همچنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگویدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

هین بیا بلقیس ورنه بد شود	لشکرت خصمت شود مرتد شود
جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقانده گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد؟	آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین	و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد	و آنچه پشه کله نمرود خورد
گر بگویم از جمادات جهان	عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر
ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار	درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما و بال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل	تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست	دشمنی با جان جان آسان کیست
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملک آن توست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب	این جهان حجره ست و دل شهر عجاب
بت شکن بودست اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله انبیا
جسم ما روپوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان

کین نظر کردست ابلیس لعین	شاه دین را منگر ای نادان به طین
دود ازین ملک دو سه روزه بر آر	خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	چون رسید اندر سبا این نور شرق
مردگان از گور تن سر بر زدند	روحهای مرده جمله پر زدند
نک ندایی می رسد از آسمان	یکدگر را مژده می دادند هان
چون صبا آمد به سوی لاله زار	قصه گویم از سبا مشتاق وار
بانگ هر مرغی که آید می سرا	منطق الطیر سلیمانی بیا
لحن هر مرغی بدادستت سبق	چون به مرغانست فرستادست حق
مرغ پر اشکسته را از صبر گو	مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
باز را از حلم گو و احتراز	مر کبوتر را حذر فرما ز باز
می کنش با نور جفت و آشنا	وان خفاشی را که ماند او بی نوا
مر خروسان را نما اشراط صبح	کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
ره نما والله اعلم بالصواب	همچنان می رو ز هدهد تا عقاب
یک صفیری کرد، بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان سبا
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر	جز مگر مرغی که بد بی جان و پر
پیش وحی کبریا سمعش دهد	نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد	چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
که به ترک نام و ننگ آن عاشقان	ترک مال و ملک کرد او آن چنان

پیش چشم از عشق گلخن می نمود	باغها و قصرها و آب رود
می دریغش نامد الا جز که تخت	هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
کز دل او تا دل او راه شد	پس سلیمان از دلش آگاه شد
هم فغان سر دوران بشنود	آن کسی که بانگ موران بشنود
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فزود
سرد خواهد شد برو تاج و سریر،	پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر
جست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این همه بر نقد حال
کودکانه حاجتش گردد روا	تا نگردد خسته هنگام لقا
از کجاها در رسید او تا کجا	تا بداند در چه بود آن مبتلا
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت عفریتی که تختش را به فن
حاضر آرم پیش تو در یک دمش	گفت آصف من به اسم اعظمش
لیک ز آصف نه از فن عفریتیان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدیدستم ز رب العالمین	گفت حمدالله برین و صد چنین
گفت آری گولگیری ای درخت	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
ای بسا گولان که سرها می نهند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
بر لب دریای یزدان در بچین	خیز بلقیسا بیا و ملک بین
تو به مرداری چه سلطانی کنی	خواهرانت ساکن چرخ سنی
هیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟	خواهرانت را ز بخششهای راد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن؟	که منم شاه و رئیس گولخن
خیز بلقیسا که بازاریست تیز	زین خسیسان کسادافکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان	که چو دزد آیی به شحنة جانکنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهران ت یافته ملک خلود	تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست	که اجل این ملک را ویران گریست
خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
طوف می کن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی	شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب	هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس	گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
تو به نور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک	می‌کند هر رهنمی را چاک چاک
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون

عطار و گل خوار

پیش عطاری یکی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست	گر تو را میل شکر بخريدنست
گفت هستم در مهمی قندجو	سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
همچو آن دلالة که گفت ای پسر	نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست	کآن ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست	این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه ای او دیر ماند	مشری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مرشکر را ز آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند	دانه هم از دور راهش می‌زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف	در شکار آرند مرغان شگرف

درویش و هیزم‌کش

آن یکی درویش گفت اندر سمر	خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند	میوه‌ها زان بیشه می‌افشانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را	در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود	ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان	بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت،
هیچ نعمت آرزو ناید دگر	زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام	دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
چونکه من فارغ شدستم از گلو	حبه‌ای چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش	تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای	چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر

سوی من آمد به هیبت همچو شیر	تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر تو را خاصان هی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند،
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیرگه	چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار	بس غیورند و گریزان ز اشتهار،
باز این را بند هیزم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان	کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاوست این مگر؟
نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه ست این بی رشوتی	بخشش محضست این از رحمتی

ترک سلطنت ابراهیم ادهم

ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کآن کو عادلست	فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها	نه به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالۀ سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق	می سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دهند این زیر و آن بم آن طرب؟
پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع
بر سر تختی شنید آن نیک نام	طقطقی و های و هویی شب ز بام
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوید؟ گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست هان؟

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جویی ملاقات اله؟
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلخ
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جملهٔ عالم ازو لافند لاف

مرد تشنه بر جوز بن

در نغولی بود آب، آن تشنه راند	بر درخت جوز، جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب	بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد تو را
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب	هم بینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب	همچو حاجی طایف کعبه صواب
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدان که بدخو است	که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول	باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست	نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پیغامبران
طبع را کشتند در حمل بدی	ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز	حلم حق شو با همه مرغان بساز

گم شدن مصطفی

قصه راز حلیمه گویمت	تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی قفا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو	که کجا است این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که، که بر دردانه‌ام غارت گماشت؟
مکیان گفتند ما را علم نیست	ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که ازو گریان شدند آن دیگران
پیرمردی پیش آمد با عصا	کای حلیمه چه فتاد آخر تو را
که چنین آتش ز دل افروختی	این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیع معتمد	پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازاها	می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست	که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان	نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرت‌های دل	طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار	که نمایم مر تو را یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل	او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مر تو را ای شیخ خوب خوش‌ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم	هست در اخبار غیبی مغتم
ما هزاران گم شده زو یافتیم	چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود	ای خداوند عرب ای بحر جود
این حلیمه سعدی از او مید تو	آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست	نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست	آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو	ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
این چه دم اژدها افشردنست	هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر جوشد دل دریا و کان
پس عصا انداخت آن پیر کهن	چون شنید از سنگها پیر این سخن
پیر دندانها به هم بر می زدی	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
سجده شکر آر و رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
بلکه عالم یاوه گردد اندرو	غم مخور یاوه نگرده او ز تو
صد هزاران پاسبانست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفلت سرنگون	آن ندیدی کان بتان ذو فنون
از حلیمه وز فغانش بر ملا	چون خبر یابید جد مصطفی
دست بر سینه همی زد می گریست	زود عبدالمطلب دانست چیست
کای خبیر از سر شب وز راز روز	آمد از غم بر در کعبه به سوز
تا شوم مقبول این مسعود در	خویشتن را من نمی بینم هنر
دیده ام آثار لطف ای کریم	لیک در سیمای آن در یتیم
ما همه مسیم و احمد کیمیاست	که نمی ماند به ما گرچه ز ماست
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود	از درون کعبه آمد بانگ زود
ای علیم السر نشان ده راه راست	گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
گفت ای جوینده آن طفل رشید	از درون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود پیر نیکبخت	در فلان وادیست زیر آن درخت
زانکه جدش بود ز اعیان قریش	در رکاب او امیران قریش
کز شهنشاهان مه پالوده است	این نسب خود پوست او را بوده است

نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب

کور و گدا

آن سگی در کو گدای کور دید	حمله می‌آورد و دلکش می‌درید
کور گفتش آخر آن یاران تو	بر کهند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور	در میان کوی می‌گیری تو کور
خیز شیران خدا بین گورگیر	تو چو سگ چونی به زرقی کورگیر؟
گور چه؟ از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیرگیر و مست نور
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شبه مرده گشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر	جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای	در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
عیسی‌ام لیکن هر آن کو یافت جان	از دم من او بماند جاودان
من عصام در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی‌کف حق نبود چنین

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	ده هزارش هدیه وا ده تا رود
ده هزارش داد و خلعت درخورش	خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود	شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز	بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه	مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کآزمودم در کرم	حاجت نو را بدان جانب برم
صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان پیش آن دیان فرد
هین ازو خواهید نه از غیر او	آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند	رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صدتنگ شعر	خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست	پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ	خیک بدریدست کی گیرد فروغ
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسانان مردند و احسانها بماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی کو کند مکر و دهها
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست	بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما	شاعری را نبود این بخشش جزا

مرد شاعر را خوش و راضی کنم	من به ربع عشر این ای مغتم
ده هزاران زین دلور برده است	خلق گفتندش که او از پیش دست
بعد سلطانی گدایی چون کند	بعد شکر کلک خایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار	گفت بفشارم ورا اندر فشار
در رباید همچو گلبرگ از چمن	آنگه ار خاکش دهم از راه من
گر تقاضاگر بود هر آتشین	این به من بگذار که استادم درین
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست	گفت سلطاننش برو فرمان تو راست
شد زمستان و دی و آمد بهار	پس فکندش صاحب اندر انتظار
پس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر اندر انتظارش پیر شد
تا رهد جانم تو را باشم رهی	گفت اگر زر نه که دشنام دهی
تا رهد این جان مسکین از گرو	انتظارم کشت باری گو برو
ماند شاعر اندر اندیشه گران	بعد از آتش داد ربع عشر آن
این که دیر اشکفت دسته خار بود	کآنچنان نقد و چنان بسیار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد	پس بگفتندش که آن دستور راد
کم همی افتاد بخشش را خطا	که مضاعف زو همی شد آن عطا
او نمرد الحق بلی احسان بمرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب راد و رشید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز	رو بگیر این را و زینجا شب گریز
از کجا آمد بگوئید این عوان	رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان

چيست نام اين وزير جامه‌کن	قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت يا رب نام آن و نام اين	چون یکی آمد؟ دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او	صد وزير و صاحب آید جودخو
این حسن کز ریش زشت این حسن	می‌توان بافید ای جان صد رسن
وای آن شه که وزیرش این بود	جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر	باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	نور بر نورست و عنبر بر عنبر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر	هر دو را نبود ز بدبختی‌گیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل	عقل فاسد روح را آرد به نقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز	که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود	عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار	بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

سلیمان و دیو

یار باش و مشورت کن ای پدر	ورچه عقلت هست، با عقل دگر
پای خود بر اوج گردونها نهی	با دو عقل از بس بلاها وا رهی
ملک برد و مملکت را رام کرد	دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سر دیوی می نمود	صورت کار سلیمان دیده بود
از سلیمان تا سلیمان فرقه است	خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
صورتی کردست خوش بر اهرمن	دیو می گفتی که حق بر شکل من
صورت او را مدارید اعتبار	گر پدید آید به دعوی زینهار
می نمود این عکس در دلهای نیک	دیو شان از مکر این می گفت لیک
می نبندد پرده بر اهل دول	هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
بازگونه می روی ای کژ خطاب	پس همی گفتند با خود در جواب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین	بازگونه رفت خواهی همچنین
هست در پیشانیش بدر منیر	او اگر معزول گشتست و فقیر
دوزخی چون زمهریر افسرده ای	تو اگر انگشتی را برده ای
روی پوشی می کند بر هر صبی	نام خود کرده سلیمان نبی
از لقب وز نام در معنی گریز	در گذر از صورت و از نام خیز
در میان حد و فعل او را بجو	پس بپرس از حد او وز فعل او

قابیل و زاغ

کندن گوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حيله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را	کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان	بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن	از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد	زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک	زاغ از الهام حق بد علم ناک
گفت قابیل آه شُه بر عقل من	که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت مازاغ البصر	عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان	عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد	زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
جنبش هر کس به سوی جاذبست	جذب صادق، نه چو جذب کاذبست
می روی گه گمره و گه در رشد	رشته پیدا نه و آنکت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین	تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار	پس نماندی این جهان دارالغرار
گاو گر واقف ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس	یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی	گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست	چیست دولت کین دوا دو با لتست
تو به جد کاری که بگرفتی به دست	عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن به کار	که بیپوشید از تو عیبش کردگار
حال کاخر زو پشیمان می شوی	گر بود این حال اول کی دوی
پس بیپوشید اول آن بر جان ما	تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید	چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست	این پشیمانی بهل حق را پرست
نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو	حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست	پس پشیمانیست بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست	ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فتی
همچنین هر آرزو که می بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو	خود رمیدی جان تو زان جست و جو
وان دگر کاری کز آن هستی نفور	زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نگردیم از روش سرد و هبا

صوفی در گلستان

صوفیانه روی بر زانو نهاد	صوفی در باغ از بهر گشاد
شد ملول از صورت خوابش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نغول
این درختان بین و آثار و خضر	که چه خسیی آخر اندر رز نگر
سوی این آثار رحمت آر رو	امر حق بشنو که گفتست انظروا
آن برون آثار آثارست و بس	گفت آثارش دلست ای بوالهوس
بر برون عکسش چو در آب روان	باغها و سبزه‌ها در عین جان
عکس لطف آن برین آب و گلست	باغها و میوه‌ها اندر دلست
پس نخواندی ایزدش دار الغرور	گر نبودی عکس آن سر و سرور
هست از عکس دل و جان رجال	این غرور آنست یعنی این خیال
بر گمانی کین بود جنت‌کده	جمله مغروران برین عکس آمده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها	می‌گریزند از اصول باغها
راست بینند و چه سودست آن نظر	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه	پس به گورستان غریو افتاد و آه
یعنی او از اصل این رز بوی برد	ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

یا ایها المزل

خواند مزمل نبی را زین سبب	که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو میپوش	که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	که تو داری شمع وحی شعشی
هین قم اللیل که شمعی ای همام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست	بی پناهت شیر اسیر ارنیست
باش کشتیان درین بحر صفا	که تو نوح ثانیه ای مصطفی
ره شناسی می بیاید با لباب	هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده	هر طرف غولیست کشتیان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی	ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را	تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفתי قاید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی	ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین	این خیال اندیشگان را تا یقین
خیز در دم تو به صور سهمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جانا دعا نامستجاب

نامه غلام به پادشاه

بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشہ جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
قصه پر جنگ و پر هستی و کین	می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر	هست لایق شاه را؟ آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان	بین که حرفش هست در خورد شهان؟
گر نباشد درخور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخنی
دور ازو وز همت او کین قدر	از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بخل و نه تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما	گفت نه که بنده فرمانیم ما
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای	سوی شه بنوشت خشمین رقعہ‌ای
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت	گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو	در قضای حاجت حاجات‌جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان پیایی خوان نهد

ظاهر رقعہ اگر چہ مدح بود	بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
خوش نگردد از مدیحی سینه ها	چونکہ در مداح باشد کینه ها
ای دل از کین و کراہت پاک شو	وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراہ درون	از زبان تلہیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا کہ ننگرم	من بہ ظاہر، من بہ باطن ناظم
صوفیی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایہ و مطعم شود
زانکہ جنت از مکارہ رستہ است	رحم قسم عاجزی اشکستہ است
آنکہ سرہا بشکند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
زان جرای خاص ہر کہ آگاہ شد	او سزای قرب و اجری گاہ شد
زان جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند کہ خطایی رفته است	کہ سمن زار رضا آشفته است
ہم چنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
رقعہ اش بردند پیش میر داد	خواند او رقعہ جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت	پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل ہیچ	بند فرعست او نجوید اصل ہیچ
احمقست و مردہ ما و منی	کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در	وز درخت و باغبانی بی خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیک جاننش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها	صورتش کرمست و معنی اژدها
مرد اول بسته خواب و خورست	آخر الامر از ملایک برترست
جسم از جان روزافزون می‌شود	چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان‌کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشم‌تان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب	چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست	لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این	پیشتر رو روح انسانی بین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل	تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان	من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه	کو منافق بود و آبی زیر گاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر	عیب بنهاد ز جهل آن بی خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من	کثروی کردم چو اندر دین شمن
نامه دیگر نوشت آن بدگمان	پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعہ نبشتم پیش شه	ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد	هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار	او مکرر کرد رقعہ پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست	گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شہی تو چه کم گردد اگر	بر غلام و بنده اندازی نظر؟
گفت این سہلست اما احمقست	مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش	هم کند بر من سرايت علتش
گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدو ماست و غول رهنست
هر که او عاقل بود از جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده	نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر	کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمہ‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبخش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا	از درون خویشان جو چشمه را

مجنون و ناقه

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین	می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بی خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه ای	تن ز عشق خاربن چون ناقه ای
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را از اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چندچند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر	که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلطان می روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن	بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین جذبیست نی هر جذب عام	که نهادهش فضل احمد والسلام

دستار بزرگ فقیه

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری	باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او	ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن تو را	از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت	بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت	ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله	غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر	اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر	هر که آخربین‌تر او مطرودتر
تا نباشی همچو ابلیس اعوری	نیم بیند نیم نی چون اتری
دید طین آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهان بینش ندید
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد	تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا	وان یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خرم ای خوش گرم‌دار	گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش	بانگ خار او که سوی ما مکوش
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
برد مغناطیست ار تو آهنی	ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اختیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار
جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند	هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست	گرچه رو آرد به تو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند	معجزات از همدگر کی بستند
کی شود پژمرده میوه آن جهان	شادی عقلی نگردد اندهان
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان	قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد	تاب خورشیدی که آن آفل نشد

ادعای بومسیلم

بو مسیلم گفت خود من احمدم	دین احمد را به فن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر	غرۀ اول مشو آخر نگر
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی	راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
ماهیا آخر نگر منگر به شست	بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین	هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهایم بی‌خبر از بازپس

مداح ژنده‌پوش

آن یکی با دلّی آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر	بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا	که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدح‌ها بر می‌شمرد	تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند	بر دروغ تو گواهی می‌دهند
گر زبانت مدح آن شه می‌تند	هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستم جمله عطاها از امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستم عمر دراز	در جزا زیرا که بودم پاک‌باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت	چیست اندر باطنت این دود تفت
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟	گر درستست آنچه گفتم ما مضمی
خود گرفتم مال گم شد میل کو؟	سیل اگر بگذشت جای سیل کو؟
کو نشان پاک‌بازی ای ترش؟	بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
این زمین را ریع او خود بی‌حدست	دانه‌ای را کمترین خود هفصدست
حمد گفتمی کو نشان حامدون	نه برونست هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست	که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید	وز تک زندان دنیااش خرید
وا رهیده از جهان عاریه	ساکن گلزار و عین جاریه
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	و آن گلستان و نگارستان گواه
هست دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها	مطلع گردند بر اسرار ما
پس چرا جانهای روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان؟
این طیبیان بدن دانش ورنند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طیبیان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفتمان؟
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طیبیان نوآموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت تو را با حالها

ابویزید و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید	جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست	از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید	می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو	شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
کی توان نوشید این می زبردست	می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بویست این، کاندز جهان	صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
لطف کن ای رازدان رازگو	آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من	همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا	از یمن می‌آیدم بوی خدا
از او یس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون او یس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی	نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد	کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی	می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن	حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتیست	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیه روح طبیعی هم فناست	حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف هفتمین
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید	بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خواهی او ز امساک و جود	آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا	از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب	وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان	وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست	چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمننا ينظر بنور الله شدي	از خطا و سهو ایمن آمدی
همچنان آمد که او فرموده بود	بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و اتم	درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام	وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور	ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی	یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود	گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم	قبه قبه دید و شد جانش به غم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی	ها انا ادعوك کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب	عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید	آن عجایب را که اول می‌شنید

کژ وزیدن باد بر سلیمان

باد بر تخت سلیمان رفت کژ	پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو	ور روی کژ از کژم خشمین مشو
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من	آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را	باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ	گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من	کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد	دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد	آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد	تاج او می‌گشت تارک جو به قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش	راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن	چون فشانندی پر ز گل پرواز کن
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد	بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
همچو فرعونى که موسى هشته بود	طفلكان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانه آن کور دل	او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران	واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی	وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونى تو کور و کوردل	با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود	حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و برگوش خرد گر فلاطونست حیوانش کند

مشورت با عدو

مشورت می‌کرد شخصی با کسی	کز تردد و دهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر تو را با من می‌پیچ	نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من تو را بی‌هیچ شکی دشمنم	من تو را کی ره نمایم؟ ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن	هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت	یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن	مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم تو را ای بوالحسن	که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت که کثر روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند و داردش	عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست	پاسبان و حاکم شهر دلست

رسول و امیر جوان

یک سریه می‌فرستادش رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود	قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای	زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی	می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پیشست آید هر طرف گرگ قوی
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خودپرست
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضستان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام	زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای	از لگدها اش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست
قل تعالوا قل تعالو گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو	زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
خواجه باز آ از منی و از سری	سروری جو، کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	اعتراض و لانسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند	در متاع فانی چون فانی اند
این عجب که جان به زندان اندرست	وانگهی مفتاح زندانش به دست
نور پنهانست و جست و جو گواه	کز گزافه دل نمی جوید پناه
چشم این زندانیان هر دم به در	کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو	کی بدندی گر نبودی آب جو
گفت نه نه یا رسول الله مکن	سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا	پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر	هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین	سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست	این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه ست خام
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	یافت عقل او دو پر بر اوج راند
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می دادش سخن او بی خبر	که خبر هرزه بود پیش نظر
هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز	همچنین شرمین بگو با امر ساز
در حضور مصطفای قندخو	چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس	لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بر دهان	چند گویی پیش دانای نهان
حلم او خود را اگر چه گول ساخت	خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن	گر به را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مرد برنا زان شراب زودگیر	در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه میی که مستی او یکشبیست
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
پرتو مستی بی حد نبی	چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط

بی ادب را می چنان تر می کند	نه همه جا بی خودی شر می کند
ور بود بدخوی بتر می شود	گر بود عاقل نکو فر می شود
بر همه می را محرم کرده اند	لیک اغلب چون بدند و ناپسند
تیغ را از دست رهن بستند	حکم اغلب راست چون غالب بدند
تو مبین او را جوان و بی هنر	گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر	ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را آزمودم بارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر، پیر عقل باشد ای پسر
چونکه عقلش نیست او لاشی بود	از بلیس او پیرتر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش، چون بود عیسی نفس
پیش چشم بسته کش کوتاه تگیست	آن سپیدی مو دلیل پختگیست
در علامت جوید او دایم سبیل	آن مقلد چون نداند جز دلیل
او به نور حق ببیند آنچه هست	آنکه او از پرده تقلید جست
پوست بشکافد در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
تا رهد از دست هر دزدی حسود	ای بسا زر سیه کرده به دود
تا فروشد آن به عقل مختصر	ای بسا مس زر اندوده به زر
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم	ما که باطن بین جمله کشوریم
حکم بر اشکال ظاهر می کنند	قاضیانی که به ظاهر می تنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زود	چون شهادت گفت و ایمانی نمود

خون صد مؤمن به پنهانی بریخت	بس منافق کاندین ظاهر گریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی	جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد	از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
این که نبود هیچ او محتاج کس	کمترین زان نامهای خوش نفس
تیره باشد روز پیش نور او	گر به صورت وا نماید عقل رو

مستی ابویزید

با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون	لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفתי و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزّه از تن و من با تنم	چون چنین گویم ببايد کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید	شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون به خود آید نداند یک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد	تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور	نور حق را نیست آن فرهنگ و زور؟
که تو را از تو به کل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند؟

هر که گوید حق نگفت او کافرست	گر چه قرآن از لب پیغمبرست
آن سخن را بایزید آغاز کرد	چون همای بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت که اول گفته بود	عقل را سیل تحیر در ربود
چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبهام الا خدا
کاردها در جسم پاکش می زدند	آن مریدان جمله دیوانه شدند
بازگونه از تن خود می درید	هر که اندر شیخ تیغی می خلید
وان مریدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
حلق خود ببریده دید و زار مرد	هر که او سوی گلویش زخم برد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد	وآنکه او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	وآنکه آگه بود از آن صاحبقران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته	روز گشت و آن مریدان کاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن	پیش او آمد هزاران مرد و زن
چون تن مردم ز خنجر گم شدی	این تن تو گر تن مردم بدی
بر تن خود می زنی آن هوش دار	ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار
تا ابد در ایمنی او ساکنست	زانکه بی خود فانی است و ایمنست
غیر نقش روی غیر آن جای نه	نقش او فانی و او شد آینه
ور ببینی عیسی و مریم توی	ور ببینی روی زشت آن هم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است	او نه اینست و نه آن او ساده است

سه ماهی

عادل آن باشد که او با مشعله‌ست	او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پیرو نور خودست آن پیش‌رو	تابع خویشست آن بی‌خویش‌رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم‌عادل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت	خود نبودش عقل و عادل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم‌عقلی نه که خود مرده کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده‌سخن
قصه آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذاشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عادل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از قدرت
مشورت را زنده‌ای باید نکو	که تو را زنده کند و آن زنده کو؟

گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آب گیر	بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهنه گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نگشتم همراه آن رهنما؟
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت	می بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هباست
گفت ماهی دگر وقت بلا	چونکه ماند از سایه عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق	فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زخم	خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر	پشت زیر و می روم بر آب بر
می روم بر وی چنانکه خس رود	نی به سباحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسپارم به آب	مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی	این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتواکلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند	آب می بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد	که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می شد او کز آن گفت دریغ	پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند	پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم	تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند	احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه ای	با حماقت گشت او هم خوابه ایی
او همی جوشید از تف سعیر	عقل می گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا	همچو جان کافران قالوا بلی
باز می گفت او که گر این بار من	وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن	آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و آمن شوم	تا ابد در امن و صحت می روم
عقل می گفتش حماقت با توست	با حماقت عقل را آید شکست
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست	دشمن و باطل کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانه خسیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می کند	آز و نسیانش بر آتش می زند
آن ندامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم می‌نیزد خاک آن توبه و ندم

سه پند مرغ

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوآن و میشان خورده‌ای	تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن	هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت	که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستت اینست آن سخن	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت میر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم	ده درمسنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم	که مبادا بر گذشته دی غمت؟
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری	یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درمسنگ ای اسد	ده درمسنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین	باز گو آن پند خوب سیومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوتست ای پهلوان	آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردهد وهم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
وهم مر فرعون عالم‌سوز را	عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذوالجلال	حجة‌الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگانش
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک	مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
چون رود جان می‌شود او باز خاک	اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو	خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست	مر تو را آن نام خود اولی ترست
بنده فرعون و بنده بندگانش	که ازو پرورد اول جسم و جانیش
بنده یاغی طاغی ظلوم	زین وطن بگریخته از فعل شوم
گفت حاشا که بود با آن ملیک	در خداوندی کسی دیگر شریک
نقش او کردست و نقاش من اوست	غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست

تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی	که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را به سهو	نه برای نفس کشتم نه به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد	آنکه جانش خود نبذ جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان	صدهزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید	سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک	این بود حق من و نان و نمک؟
که مرا پیش حشر خواری کنی	روز روشن بر دلم تاری کنی؟
گفت خواری قیامت صعب‌تر	گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم	لیک خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت	ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی	می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو، بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظم او زیر و زبر؟
پاره پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را	بردیدی چه کنم بدریده را؟
هر بنای کهنه که آبادان کنند	نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا	کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام	تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار	ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی	که در افکندی به مکر اینجا دویی
خلق یک‌دل را تو کردی دو گروه	جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا	جادویی کی دید با نام خدا
چون تو با پر هوا بر می‌پری	لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود	بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه	تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش

چنبره دید جهان ادراک توست	پرده پاکان حس ناپاک توست
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می زند
پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زفان	چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
گر نبود نیل را آن نور و دید	از چه قبطی را ز سبطی می گزید
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ گستاخ تو را خواهم شکست
شاخ تیزت بس جگرها را که خست	نک عصاام شاخ شوخت را شکست
توبه کردم از سخن که انگیختم	بی سخن من دارویت آمیختم
تا بدانی که خیرست ای عدو	می دهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را	که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آلائش است
هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور	اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقلی را بسته ای ای بی نماز	و آن هوا را کرده ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی که آینه غیبی بدی	جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف	واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در	هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به گرد آمیخت شد پرده سما

چونکه گردش رفت شد صافی و ناب	مانع آید او ز دید آفتاب
ز اندکی دانی که هستم من خبیر	اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
کوری ادراک مکراندیش تو	چند بگریزی نک آمد پیش تو
که ز بخشایش در توبه‌ست باز	هین مکن زین پس فراگیر احتراز
یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر	هست جنت را ز رحمت هشت در
وآن در توبه نباشد جز که باز	آن همه‌گه باز باشد گه فراز
رخت آنجا کش به کوری حسود	هین غنیمت دار در بازست زود

پند موسی

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار	پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی	شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه	ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار	که عوض بدهی مرا بر گو بیار
بوک زان خوش وعده‌های مغتنم	برگشاید قفل کفر صد منم
بوک از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم این زهر کین
بوک از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام	آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گفت موسی که اولین آن چهار	صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد تو را عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی که تو را دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری پیشهٔ مردانه را

خانه بر کن کز عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج	تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایبی زود باش	تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره‌دوزی وا رهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان	می‌زنی این پاره بر دل‌ق گران
هر زمان می‌درد این دل‌ق تنت	پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان	تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه‌کری	آخر آید تو نخورده زو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی	گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستنبوی من بودی تبر
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم	که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دوتو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
گفت ای موسی چهارم چیست زود	بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد	هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم
همچنین موسی کرامت می شمرد	که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفתי ولیک	تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با ایسیه	گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال	زود در یاب ای شه نیکو خصال
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این	چون نگفتی آری و صد آفرین؟
خود که یابد این چنین بازار را؟	که به یک گل می خری گلزار را
هین بده ای قطره خود را بی ندم	تا بیابی در بهای قطره یم

خود که را آید چنین دولت به دست؟	قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر	قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن	که ز بحر لطف آمد این سخن
گفت با هامان بگویم ای ستیر	شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را	کور کمپیری چه داند باز را
نخوت شاهی گرفتش جای پند	تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت	کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب	رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد	کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد	بر خیالش بندها را بر درد
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت	گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم‌الله را	گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چون تنهاش بدید	جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می‌کنند	زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه بر گردد ازو آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را	مرهمش سازد شه و بدهد عطا
راهزن هرگز گدایی را نزد	گرگ گرگ مرده را هرگز گزد؟
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقرست اندر فقر رو
مهتری نفطست و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد بین
سر بر آرد از زمین آنگاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست	عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست	که استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی به شرکت ملک‌جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست	وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفت و گو

حاصل آن هامان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان	او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق
نک عصا آورده ام بهر ادب	هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می شود در قهر تو	که اژدهایی گشته ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان	لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی	که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من	مخلصت نبود ز در بندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست	تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ، دام و فخ کند
هم ز دندان برآید دردها	تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل	که بگویی که بهشتست و حلل
پس به دندان بی گناهان را مگز	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند	سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموختست	که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را	قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
همچو آب نیل دانی وقت غرق	کو میان هر دو امت کرد فرق
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام	مصطفی را کرده ظاهر السلام

مژدگانی پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال	در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل	عاشق آن وقت گردد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
گفت هر کس که مرا مژده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد،
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع	مژده ور باشم مرا و را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت تو را ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور	پیش او کوثر نماید آب شور

باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی	او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخن‌ی که اصل کارست و شکار	کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که تو را	ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید	وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد	خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو	تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد تو را
از غضب شربای سوزان بر سرش	زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز	یاد آرد لطف شاه دل‌فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	که ز چهره شاه دارد صد کمال
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت	فر و نور و علم و صبرم را نسوخت

طفل بر سر ناودان

گفت شد بر ناودان طفلی مرا	یک زنی آمد به پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	گرش می خوانم نمی آید به دست
گر بگویم کز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که دریابد چو ما
ور بداند نشنود این هم بدست	هم اشارت را نمی داند به دست
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شما یید ای مهان
که به درد از میوه دل بسکلم	زود درمان کن که می لرزد دلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز متن ناودان
تا به جنسیت رهند از ناودان	زان بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنس آید و کم گردید گم	پس بشر فرمود خود را مثلکم
جاذبش جنسست هر جا طالبیست	زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
با ملایک چونکه هم جنس آمدند	عیسی و ادريس بر گردون شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان شاگرد شیطانان شده	کافران همجنس شیطان آمده
دیده های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان به زشتی آن حسد

زان سگان آموخته حقد و حسد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست	از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می خواه دفع این حسد	تا خدایت وا رهاوند از جسد
مر تو را مشغولی بخشد درون	که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدو مست از دو عالم می رهد
صد هزاران این چنین می دارد او	که بر ادراکات تو بگمارد او
هست می های شقاوت نفس را	که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست می های سعادت عقل را	که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بگیرد راه پیش
می شناسا هین بجش با احتیاط	تا میی یابی منزله ز اختلاط
هر دو مستی می دهندت لیک این	مستی ات آرد کشان تا رب دین
انبیا چون جنس روحند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی	در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک	عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را	برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
دوزخ از مومن گریزد آنچنان	که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد ز دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیتست اکنون ببین	که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانی	ور به موسی مایلی سبحانی
ور به هر دو مایلی انگیخته	نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بسست	که بینی بر عدو هر دم شکست

منازعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
گفت میری مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مرا حق ملک داد	مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان	آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمانروا
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود	آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مفر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود	ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب	نامشان بین نام او بین این نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد	نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام	همچنین هر روز تا روز قیام

حدوث و قدم عالم

دی یکی می‌گفت عالم حادثست	فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث؟	حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب	تو چه می‌دانی حدوث آفتاب؟
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای	از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این؟ بگو	ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق	بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه	گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع هنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست	بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست	نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را	روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید	آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من	نشوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست	در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم	من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج	در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست	بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین‌دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان	همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سرگفت و گوی من	جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود	حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی	که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم ارجمند،
هست آتش امتحان آخرین	کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند	از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان	نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم	که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید اندر آتش آن دعی
چون گرو بستند غالب شد صواب	در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق	وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زردرو	یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران	کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری	یاد آرد روزگار منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام‌الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن	یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی	یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من	غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ ندیشد که هر جا ظاهریست	آن ز حکمت‌های پنهان مخبريست
فایده هر ظاهری خود باطنست	همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش	بی امید نفع، بهر عین نقش؟
بلکه بهر میهمانان و کهان	که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان	دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نه بهر طعام؟
نقش ظاهر بهر نقش غایبست	وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می شمر	این فواید را به مقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان	که شدن بر پایه‌های نردبان
و آن دوم بهر سوم می دان تمام	تا رسی تو پایه پایه تا به بام
هر کسی اندازه روشن دلی	غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا	لیس للانسان الا ما سعی

حب خدا به موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا	کای گزیده دوست می دارم تو را
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند	هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر	التفاتش نیست جاهای دگر
هم چنانک ایاک نعبد در حنین	در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تو را آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند	یا شفיעی بر شفاعت بر تند
جز عمادالملک نامی در خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان
وآن ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع آزد و برگشت از ولا
زین شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید؟	از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن	خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت	با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی	کین جفا چون می کنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص	آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید	خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان	او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم

من نخواهم در بلا او را دلیل	من خلیل وقتم و او جبرئیل
که بپرسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبریل راد
ورنه بگریزم سبکباری کنم	که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم نی رو از میان
لیک کار من از آن نازکترست	گرچه او محو حقست و بی سرست
عامه را تا فرق را توانند دید	بس بلا و رنج می باید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کین حروف واسطه ای یار غار
جدتر او کارد که افزون دید بر	هر که پایان بین تر او مسعودتر
هست بهر محشر و برداشتن	زانکه داند کین جهان کاشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود	هیچ عقدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	هیچ نبود منکری گر بنگری
یا فزونی جستن و اظهار خود	بل برای قهر خصم اندر حسد
بی معانی چاشنی ندهد صور	و آن فزونی هم پی طمع دگر
که صور زیتست و معنی روشنی	زان همی پرسى چرا این می کنی
جز برای این چرا گفتن بدست	این چرا گفتن سؤال از فایده است
نیست حکمت کان بود بهر همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست؟	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش گرمابه و خضاب

سؤال موسی اندر خلقت

گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب؟
نر و ماده نقش کردی جان فزا	وانگهان ویران کنی این را چرا؟
گفت حق دانم که این پرسش تو را	نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی	بهر این پرسش تو را آزردمی
لیک می خواهی که در افعال ما	باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را	پخته گردانی بدین هر خام را
زانکه نیم علم آمد این سؤال	هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب	همچنانکه خار و گل از خاک و آب
پس بفرمودش خدا ای ذولباب	چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین	تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام	خوشه هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می برید	پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری	چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست	که درینجا دانه هست و کاه هست
نیست حکمت این دو را آمیختن	فرق واجب می کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی	که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمیزم تو دادی ای خدا	گفت پس تمیز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست	روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه	در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه	هم چنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزاً کنت مخفیا شنو	جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود	راست آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای	دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست	در رود در گوش او کو وحی جوست
هم چنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی برآورده علم

وآنکه هستت می‌نماید هست پوست	وآنکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن	تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیل باقیست	لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادهای	شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست	یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می‌جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	وآنکه از مغرب دبور با وباست
پیل باید تا چو خسپد او ستان	خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت	تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر او باش نیست	ارجعی بر پای هر قلایش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ور نه پیلی در پی تبدیل باش
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب	بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود	که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها	می‌دراند حلقهٔ زنجیرها

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور

ازدواج شاهزاده

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه با خود گفت شادی را سبب	آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ	وان ز یک روی دگر احیا و برگ
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
باد تندست و چراغم ابتری	زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود	گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر	شمع فانی را به فانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او	تا نماید زین تزوج نسل رو
صورت او بازگر زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه	مصطفی که الولد سر ابیه

می‌بیاموزند طفلان را حرف	بهر این معنی همه خلق از شعف
چون شود آن قالب ایشان نهان	تا بماند آن معانی در جهان
جفت خواهیم پور خود را خوب کیش	من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی کالهی	دختری خواهیم ز نسل صالحی
عکس، چون کافور نام آن سیاه	مر اسیران را لقب کردند شاه
بر نوشته میر یا صدر اجل	بر اسیر شهوت و حرص و امل
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون با زاهدی خویشی گزید
شرط کفویت بود در عقل نقل	مادر شهزاده گفت از نقص عقل
تا ببندی پور ما را برگدا	تو ز شح و بخل خواهی وز دها
کو غنی القلب از داد خداست	گفت صالح را گدا گفتن خطاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست	قلتی کان از قناعت وز تقاست
وین ز گنج زر به همت می‌جهد	حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
می‌کند، او را گدا گوید همام	شه که او از حرص قصد هر حرام
یا نثار گوهر و دینار ریز	گفت کو شهر و قلاع او را جهاز
باقی غمها خدا از وی برید	گفت رو هر که غم دین برگزید
از نژاد صالحی خوش جوهری	غالب آمد شاه و دادش دختری
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت	در ملاحات خود نظیر خود نداشت
کز نکویی می‌نگنجد در بیان	حسن دختر این، خصالش آنچنان
حسن و مال و جاه و بخت منتفع	صید دین کن تا رسد اندر تبع

آخرت، قطار اشتر دان به ملک	در تبع دنیا ش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود تو را	ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجزه کابلی	که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات	روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر	عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سربست	چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده می کرد او که هم فرمان تو راست	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر	که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجزه بود اندر جادوی	بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی	در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست	بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها	هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آدم درمان زفت

چون کف موسی به امر کردگار	نک برآرم من ز سحر او دمار
سوی گورستان برو وقت سحور	پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را	تا ببینی قدرت و صنع خدا
آن گره‌های گران را بر گشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس ناامید بی مراد
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در ربود؟
گفت رو من یافتم دار السرور	وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادر دان که شهزاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیا است کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده روز	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق	استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند	کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
ساحره دنیا قوی دانا زنیست	حل سحر او به پای عامه نیست

ورگشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوشدمی عقدهگشا	رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست	شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی	نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیات خوب	نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد	پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی تو را	وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر	نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
نه بگفتست آن سراج امتان	این جهان و آن جهان را ضرتان؟
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن سقام جان بود
ای که صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه بی این شرب کم داری سکون	چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را	چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش	پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بی خودی خود را بیاب	زودتر والله اعلم بالصواب
بوی پیراهان یوسف کن سند	زانکه بویش چشم روشن می‌کند
نور آن رخسار برهاند ز نار	هین مشو قانع به نور مستعار
صورتش نورست و در تحقیق نار	گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم به دم در رو فتد هر جا رود	دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بی هنر	همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب	می دوی سوی سراب اندر طلب
می زنی در خواب با یاران تو لاف	که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب
دید و لاف خفته می ناید به کار	جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ	الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند	از خیالات نعاست بر کند
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته می بیند عطشهای شدید	آب اقرب منه من حبل الوريد

زاهد در خشکسالی

همچنان کان زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و، گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست	ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است	در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم	مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست	گر دم صلحست یا خود ملحمه‌ست
گفت در چشم شما قحطست این	پیش چشم چون بهشتست این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان	خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا	پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم؟
یار فرعون تنید ای قوم دون	زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود	تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود	آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم	چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست	کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
من که صلحم دایما با این پدر	این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم	آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان	برگها کفزن مثال مطربان
از هزاران می‌نگویم من یکی	ز آنکه آکندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست	عقل گوید مژده چه؟ نقد منست

عزیر و فرزندانش

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسیان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر؟
که کسی مان گفت که امروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد	وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
خود خرد آنست کو از حق چرید	نه خرد کان را عطارد آورید
زین قدم وین عقل رو بیزار شو	چشم غیبی جوی و برخوردار شو
گر به فضلش پی ببردی هر فضول	کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش	در درخشی کی توان شد سوی و خش
نیست نور برق بهر رهبری	بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است	تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن	لیک نتواند به خود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می شدند	گوش بر اسرار بالا می زدند
می ربودند اندکی زان رازها	تا شهب می راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست	هر چه می خواهید زو آید به دست

ادخلوا الابيات من ابوابها	گر همی جوید در بی بها
از سوی بام فلکتان راه نیست	می زن آن حلقه در و بر باب بیست
خاکی را داده ایم اسرار راز	نیست حاجتتان بدین راه دراز
هین که بنده پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جزو دلی
که انا خیر دم شیطان نیست	بندگی او به از سلطانیست
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و برگزین تو ای حبیس
سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ	سایه طوبی ببین و خوش بخسپ
زود طاغی گردی و ره گم کنی	گر ازین سایه روی سوی منی
زیر ظل امر شیخ و اوستاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی	ورنه گر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و با خبر	هم ز استعداد و امانی اگر
ور بوی بی صبر گردی پاره دوز	صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
جمله نودوزان شدندی هم به علم	کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
هم تو گویی خویش کالعقل عقل	بس بکوشی و به آخر از کلال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح	آشنا هیچست اندر بحر روح
که منم کشتی درین دریای کل	این چنین فرمود این شاه رسل
شد خلیفه راستی بر جای من	یا کسی کو در بصیرتهای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی	کشتی نوحیم در دریا که تا
می نماید کوه فکرت بس بلند	می نماید پست این کشتی ز بند

پست منگر هان و هان این پست را	بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر	که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم	گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام	که برو مهر خدایست و ختام
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی	بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین	هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن	چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار	نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت‌خیز	کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را	تا بیندازی سراو باش را
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار	کو خورد از بهر نور چشم خار

شکایت استر با اشتر

اشتری را دید روزی استری	چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم به رو	در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن	از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم، او	از شکست توبه آن ادبارخو
ای شتر که تو مثال مؤمنی	کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی	بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست	در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند	بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه	هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال	داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را	کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست	دیگر آنکه خلقت من اطهرست
گفت استر راست گفתי ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی	در پذیری تو مرا دربندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد	واز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی	در فکندی خود به بخت سرمدی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
آب نیلست این حدیث جان فزا	یا ربش در چشم قبطی خون نما

قبطی و سبطی

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه	که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد	قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست	گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد	از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن با مه بین مهتاب را
کی طفیل من شوی در اغتراف	چون تو را کفریست همچون کوه قاف
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
زهره دارد آب کز امر صمد	گردد او با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تو نان می خوری	زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند؟	کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی	چون بخوانی رایگانش بشنوی؟
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید زغبه در گوش و دهان؟
اندر آید لیک چون افسانه‌ها	پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشم دلبری
یا تو پنداری که روی اولیا	آنچنان که هست می بینیم ما؟
در تعجب مانده پیغمبر از آن	چون نمی بینند رویم مؤمنان؟
ور همی بینند این حیرت چراست	تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر	تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام	تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون	نقش حمامند هم لا یبصرون
پیش چشم نقش می آری ادب	کو چرا پاسم نمی دارد عجب
می نجنباند سر و سبلت ز جود	پاس آنکه کردمش من صد سجود؟
حق اگر چه سر نجنباند برون	پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن	سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنست که افزایش رشاد

حق نجنباند به ظاهر سر تو را	لیک سازد بر سران سرور تو را
مر تو را چیزی دهد یزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق	گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد	در جهان‌گیری چو مه شد اوستاد
گفت قبطی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوبان جا شود
سبطنی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای	از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بنواختند
سیل بود آنکه تنم را در ربود	برد سیلم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل	بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب‌گیر	گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربت‌ی خوردم ز الله اشتری	تا به محشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد	چشمه‌ای در اندرون من گشاد
کافیم بدهم تو را من جمله خیر	بی‌سبب بی‌واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی‌نان تو را سیری دهم	بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم	بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
گور را و چاه را میدان کنم	کافیم بی داروت درمان کنم
که نیابی سوی شادیه‌ها سبیل	شادیت را غم کنم چون آب نیل
باز از فرعون بیزاری کنی	باز چون تجدید ایمان بر تنی
نیل خون بینی ازو آبی شده	موسی رحمت ببینی آمده
نیل ذوق تو نگرده هیچ خون	چون سر رشته نگه داری درون
تا ازین طوفان خون آبی خورم	من گمان بردم که ایمان آورم
در نهاد من مرا نیلی کند	من چه دانستم که تبدیلی کند

قحطی در بین فرعونیان

این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب	چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ	از ملخهایی که می خوردند برگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو	جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق	فاش گردد بر همه اهل و فرق
تا به نفس خویش فرعون آمدش	لابه می کردش دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
هین بجنبان لب به رحمت ای امین	تا ببندد این دهانه آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا	می فریبد او فریبنده تو را
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش؟	تا بداند اصل را آن فرع کش
که اصل هر مکرری و حیلت پیش ماست	هر چه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن	پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها	وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه	تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حجابست و غطا
تا منافق از حریصی بامداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
می چرد آن بره و قصاب شاد	کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو بازرگان و تن چون رهنست
شمع تاجر آنگهست افروخته	که بود رهنن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ	پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجنبان تا برون روژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین	سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر	قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعون‌یست هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگرده نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان	آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود	یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر ببند او پر نیک و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو	نیست آن من درینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او	هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب	می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا	دل شود صاف و ببیند ماجرا

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جماد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران	سر میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب؟
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال؟
همچنان دنیا که حلم نایمست	خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان

گرگ بر خیزی ازین خواب گران	ای دریده پوستین یوسفان
می‌درانند از غضب اعضای تو	گشته گرگان یک به یک خواهی تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص	خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست	این قصاص نقد حیل‌سازیست
کین جزا لعبست پیش آن جزا	زین لعب خواندست دنیا را خدا
کز حضورستش ملامت کردنی	تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
در ملامت کی تو را سیلی زدی	گر نبودی حاضر و غافل بدی
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان	بی‌جهت بد عقل و علام‌البیان
بحث کم جویید در ذات خدا	زین وصیت کرد ما را مصطفی
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
صد هزاران پرده آمد تا اله	هست آن پندار او، زیرا به راه
تا نباشد در غلط سوداپز او	پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
از عظیمی وز مهابت گم شوید	در عجب‌هایش به فکر اندر روید

ذوالقرنین در کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند	که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا	گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنابم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشتست شهر
نزد آنکس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخارات زمین
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت	چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخنگوی خبیر رازدان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل ترست	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو	از عجیهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه	کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا

تا نسوزد پرده‌های عاقلان	غافلان را کوههای برف دان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	گر نبودی عکس چهل برف‌باف
تا ز رحمت پیش‌ت آید محملی	پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
گر بلی‌گویی تکلف می‌کنی	چون ز فهم این عجایب کودنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت	ور بگویی نی زند نی گردنت
تا درآید نصر حق از پیش و پس	پس همین حیران و واله باش و بس
با زبان حال گفتمی اهدنا	چونکه حیران گشتی و گیج و فنا

موری بر کاغذ

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور	وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابله‌ها می‌کند

جبرئیل و مصطفی

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت توست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا ببینم مر تو را نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چد حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم	لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قهربار
ظاهر این دو به سندان زبون	در صفت از کان آهنها فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی	هیبتی که که شود زو مندکی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وین تجمش دوستان را رایگان
اندر احمد آن حسی کو غاربست	خفته این دم زیر خاک یثربست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست	بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش	وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم	گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز	من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من	گر زخم پری بسوزد پر من
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود	نعت او هر گبر را تعویذ بود
هر کجا بیماری مزمن بدی	یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او بر روی دیوار ارفتد	از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو	که رهد در حال دیوار از دو رو
قلب می‌زد لاف اشواق محک	تا مریدان را دراندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسی	این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی	کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می‌خواهد اما آنچنان	که نگردد قلبی او زان عیان
آینه کو عیب رو دارد نهان	از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او	این چنین آینه تا تانی مجو